جنگ‌های تاریخ

از آغاز پیروزی انقلاب اسلامی تا آغاز جنگ

اختلافات ایران و عراق

محمود فاضلی

■ انعقاد قرارداد الجزایر در سال ۱۹۷۵، آرامش نسبی را در روابط دوجانبه ایران و عراق ایجاد کرد و تا پیروزی انقلاب اسلامی روابط مسالمت‌آمیزی میان دو کشور برقرار بود. موضع دولت عراق در برابر ناآرامی‌های داخلی ایران که در نهایت منجر به وقوع انقلاب اسلامی شد، در آغاز مثبت بود به طوری که وزیر امورخارجه وقت عراق اعلام کرد «جریان‌هایی که در ایران می‌گذرد مساله داخلی است که در قبال آنها ما به خواست مردم ایران احترام می‌گذاریم و می‌کوشیم تا با هر قدرتی در ایران همکاری کنیم.»

پس از پیروزی انقلاب اسلامی و همزمان با تشکیل دولت موقت، دولت عراق نظام جدید ایران را به رسمیت شناخت اما به تدریج با متشنج دیدن مناسبات ایران و آمریکا، ضعف نیروهای مسلح ایران و احساس خطر از تاثیر انقلاب اسلامی ایران بر شیعیان عراق، موضع خود را تغییر داد و رهبر این کشور طی مصاحبه‌ای اعلام کرد «هشت ماه پیش از روی کار آمدن حکومت اسلامی گمان می‌کردم فرزند شاه، حکومت ایران را در دست خواهد گرفت و شاه کنار خواهد رفت و مجلس قدرتمند ایران نخست‌وزیر جدیدی را روی کار خواهد آورد.»

با گسترش دامنه اختلافات داخلی در ایران، رژیم عراق درصدد برآمد تا حساب‌های خود را با ایران تسویه کند. این رژیم، علاوه بر تحریکات سیاسی‌ای که در سطح منطقه و کشورهای عربی و نیز در داخل ایران اعمال می‌کرد، درگیری‌های مرزی را نیز شدت بخشید. دولت ایران در ۱۳ فروردین ۱۳۵۸ در مورد نقض حریم هوایی ایران از سوی رژیم بعث و در هفتم همین ماه در مورد حملات توپخانه‌ای ارتش عراق به شهر مرزی قصر شیرین یادداشت‌های اعتراض‌آمیزی را به سفارت عراق تسلیم کرد. با آغاز ریاست

جمهوری صدام در خرداد ۱۳۵۸ بی‌ثباتی روابط ایران و عراق شدت یافت. پس از حملات توپخانه‌ای و هوایی عراق علیه شهر مهران درگیری‌های مرزی دو کشور به نحو بارزی افزایش یافت.

دولت عراق به هیچ یک از اقدامات دولت ایران که در چارچوب قرارداد ۱۹۷۵ الجزایر و برای تعیین دقیق مرزها و نیز مسایل کنترل مرزها انجام می‌شد، اهمیت نمی‌داد و معمولا مکاتبات اعتراضی ایران را بی پاسخ می‌گذاشت. با به قدرت رسیدن صدام بر مسند ریاست جمهوری، موقعیت لازم برای جاه‌طلبی وی فراهم شد. وی شخصا امضای قرارداد الجزایر را دلیل کاهش میزان محبوبیت‌اش در نزد مردم عراق می‌دانست، از این رو در پی آن بود تا در فرصت مناسبی این مساله را جبران کند و انقراض حکومت پهلوی و پیروزی انقلاب اسلامی فرصت لازم را برای وی فراهم آورد.

وقوع انقلاب اسلامی در ایران منافع قدرت‌های بزرگ در سطح منطقه و جهان را با تهدید روبه‌رو ساخت و آرایش نیروی‌های دو بلوک شرق و غرب در منطقه حساس خلیج فارس را بر هم زد و باعث شد تا جهان غرب به ویژه آمریکا پایگاه مطمئنی را که شاه ایران برای آنها فراهم کرده بود، از دست بدهد. تسخیر سفارت آمریکا در تهران و تهدیدی که از ناحیه ایدئولوژی اسلامی – انقلابی برای تداوم صدور نفت منطقه خلیج فارس به جهان غرب ایجاد کرده بود، سبب شد تا واشنگتن اقدامات گسترده‌ای را برای ضربه زدن به ایران آغاز کند. هرچند پیروزی انقلاب حکومت شوروی را از تهدیدهای یکی از حامیان آمریکا آسوده کرده بود اما ماهیت انقلابی - اسلامی ایران و تلاش‌هایی که برای صدور انقلاب به دیگر کشورهای تحت سلطه صورت می‌گرفت و نیز موضع‌گیری حکومت انقلابی ایران علیه اشغال افغانستان توسط شوروی سبب شده بود تا این کشور نیز دیدگاه مثبتی در مورد نظام سیاسی جدید ایران نداشته باشد.

دولت عراق برای زمینه‌سازی تهاجم به ایران ضمن اجرای تحریکاتی در داخل ایران مانند حمایت از مخالفان انقلاب و ایجاد مشکلاتی قومیتی در کشور، دعاوی ارضی مختلفی را علیه ایران مطرح کرد. عراق در نخستین گام کوشید تا مشروعیت قرارداد ۱۹۷۵ الجزایر را زیر سوال ببرد و دولت ایران را به تجدید نظر در قرارداد وادار سازد. در این راستا، لطیف جاسم وزیر اطلاعات وقت عراق طی مصاحبه‌ای با مجله المستقبل از ایران خواست تجدیدنظر در قرارداد فوق را بپذیرد.

عراق همچنین برای جلب همکاری کشورهای عرب حوزه خلیج فارس و نیز به منزله دستاویزی جدید برای تشدید اختلافات دو کشور تصرف جزایر سه‌گانه را به وسیله ایران محکوم و از دولت ایران خواست تا هرچه سریع‌تر نیروهای خود را از این جزایر خارج کند.

ادامه در صفحه ۱۲

قیام عشیره جوانرود در کرمانشاه- بخش اول

نگاهی به توهم ارتش و شاه

عیسی پژمان
سرهنگ سابق ستاد ارتش

در ۱۹ آگوست ۱۹۵۵ عشیره جوانرودی ساکن شمال کرمانشاه، عملیاتی بر ضد دولت زدند و تقاضایشان نوعی خودمختاری داخلی بود. نیروهای سپاه کرمانشاه به افراد جوانرودی حمله کردند. براساس همکاری پیمان بغداد، نوری سعید دستور داد که نیروی هوایی عراق عملیات هوایی و نیروهای پیاده به اورامان لهون برای تهدید خط عقب‌نشینی جوانرودی‌ها اعزام شد. جوانرودی‌ها با مقاومت دلیرانه –از کوه و جنگل - به مناطق غیردسترس کردنشین عراق عزیمت و در قره‌داغ به انتظار سرنوشت نشستند.

حسین‌بیگی در جوانرود در اقتدار و فرماندهی، عظمتی داشت. حسین‌بیگ را از همان اوایل تصدی امور کردستان در اطلاعات خارجی ساواک شناختم. برای آشنایی به مناطق مختلف کردنشین و عشایر و بررسی وضع مردم کرد به لرستان و کرمانشاه رفتم. جیپی و راننده‌ای داشتم و از کرمانشاه – سنندج به سمت روانسر و از «مله پلنگانه» وارد جوانرود شدم. بر مبنای نقشه و پرس وجو، فکر کردم جوانرود شهری مثل قم باشد، به محض توقف از دو، سه بچه‌ای که توی خاک، غلت می‌زدند، سراغ منزل حسین‌بیگ را گرفتم. به کردی و با صدای رسا حسین‌بیگ را صدا کردم. یکی استقبال کرد و گفت: «بفرمایید!، حسین‌بیگ نیست! رفته کوه تا یک ساعت دیگر می‌آد!» تا خواستم وارد شوم، شخص دیگری آمد که از چهره‌اش معلوم بود که حتما حسن بیگ است و حدسم درست بود و خودش را حسن، وکیل و برادر حسین‌بیگ معرفی کرد. من در لباس افسری و درجه سروانی با نشستن در دیوان خانه، پرسیدم چرا «وکیل»؟ جواب داد هرکس که در ایل جوانرود مسوول یا بزرگ ایل باشد، او را وکیل می‌گویند. در همین اثنا، یکی را دنبال حسین‌بیگ فرستاد که هر چه زودتر به منزل بیاید که به جناب سروان بد نگذرد. این حکایت مربوط به سال ۱۳۳۶ است.

برای تکمیل اطلاعات نظری و پرونده‌ای، آنچه که به فکرم رسید از ظهور آدم تا نوه‌های حسن بیگ از او پرسیدم و حسین‌بیگ رسید. یک آدم آبله‌رو با دستمال سر بسیار بزرگ، شال کمر پهن و رنگارنگ و یک تسبیح کهربای زرددانه درشت و قیافه و هیکلی تمام مردانه در آستانه در ظاهر شد. در ستاد سپاه که فرمانده آن سپهبد شاهرخشاهی بود، پرونده حسین‌بیگ را دیده بودم. می‌دانستم به علت خدماتی که کرده، گروهبان دوم افتخاری است و ماهیانه حقوقی معادل یک گروهبان دوم ارتش را هم می‌گیرد اما پرونده او از گزارشات دروغ و ضدونقیض پر بود که همه آنها از طرف دشمنان و رقیبان او در منطقه بود (لابد گروهبان دوم افتخاری درجه‌ای است دشمن‌ساز و رقیب‌برانگیز) با بدبختی و جان کندن، ناهاری فراهم شد که خوردیم و به امید دیدار همدیگر را در آغوش گرفتیم و جدا شدیم و به پاوه رفتم. از شرح و تفصیل در مورد دهکده جوانرود و وضع مردم آنجا می‌گذرم. حسین‌بیگ را آدمی ساده، بی‌سواد، متواضع رنجیده و مظلوم و جسور و شجاع (طبق پرونده) دیدم. از اطلاعات آنها در مورد منطقه اورامان لهون و سلطان‌های آنها بنا به توان و قدرتم از آنها استفاده کردم. مخصوصا نقاط مرز مقابل در خاک عراق که با اطلاعات پرونده‌ای که داشتم، آنها را تکمیل کردم. وضعیت راه هم کوهستانی هم مارپیچی، شوسه درجه ۲ و اره‌ای که هر چند قدم یک بار، آنچنان در چاله‌وچوله می‌افتادیم که سر من و راننده به سقف جیپ می‌خورد. با مصیبت، خود را به اولین قهوه خانه بین درختان انار، انجیر و گردو رساندیم. پس از نیم ساعتی استراحت و تمدد اعصاب، حوالی غروب با طی راهی خیلی تیز و ناهموار به پاوه رسیدیم. اما نه فرماندار و نه بخشدار داشت. پرسیدیم که خان کجاست؟ بیگ کجاست؟ کدخدا چی؟ اما هیچ‌کس در شهر نبود. یک جوان مُعمم بالابلند با عبا و ته ریشی از ما استقبال کرد و ما را به خانه‌اش برد. ملا انصاری. از دیدار هم خوش‌وقت شدیم و سوال کردم. معلوم شد که سرگرد افتخاری محمدامین سان‌لهونی و خانواده و قوم و قبیله‌اش به علت آزردگی از دولت و ارتش شاهنشاهی به عراق رفته و در حلبچه اقامت دارد. پاوه داستان‌های شگفت‌انگیزی داشت که قسمتی از آن را که ملا انصاری برایم بازگو کرد. جنگ‌ها، زدوخوردها، ناامنی‌ها اغتشاشات، ستون‌کشی‌ها - به فرماندهی سپهبد حاجیعلی رزم آرا - که جعفر سلطان لهونی پدر محمد امین سان لهونی را شکست داده و او هم به عراق فرار کرده، خاطراتی جالب و شنیدنی. شب را نزد انصاری بیتوته کردم و روز بعد با سپاس از میهمان‌نوازی او به طرف نوسود رفتم. به پلی روی رود زاب بزرگ یا سیروان رسیدیم - فلزی و زیبا و به ظاهر محکم - که همراه من گفت فرانسوی‌ها ساخته‌اند که به عراق می‌رود و به دجله می‌ریزد. سیل بسیار سنگین و مهیبی پنج سال پیش از آن تاریخ آمده و از پنج دهنه یا چشمه، تنها یک دهنه آن را شکسته و ویران ساخته بود اما پایه‌ها و دهنه و کل اسکلت آن پابرجا. از گُداری باید سوار کلَک (قایق) که با طناب هر دو سر آن را می‌کشیدند، به آن طرف آب می‌رفتم. و با کوچک‌ترین حرکت ناموزون مسافرین یا اشتباه در کشش به وسیله قایقرانان، جنازه‌ها را در نزدیکی‌های خانقین در عراق از آب می‌گرفتند و دو روز پیش از آن هم، یک استوار ارتش همراه جمعی مرزبانی نوسود موقع عبور از آب کلک وارونه شده و جنازه او را در عراق یافتند و به مرز خسروی تحویل می‌دهند.

برف آب شده و به رودخانه سیروان (زاب) وارد شده بود اما احتمال سیل نبود. در آن طرف آب تعدادی مردم و چهارپا ایستاده و منتظر نوبت بودند، از قاطر پیاده شده و در ردیف سایرین به انتظار ماندم. پیر مردی آمد و گفت: اگر رفتن شما به نوسود ضروری نیست، سوار این کلک نشوید، جای اطمینان نیست. یک هم‌قطار شما دو روز پیش عمرش را داد به شما. جوان هستید، نروید، برگردید به همان‌جا که آمده‌اید! . دیدم همه مرا نگاه می‌کنند و منتظرند که ببینند تصمیم جناب سروان چیست؟ هر چه بود، افسر بودم و نمی‌توانستم تصمیمی غیر از عبور از رودخانه آن هم با کلکی کذایی بگیرم. گفتم: پناه بر خدا، می‌روم و اگر عمرم به سر آمده باشد، چه در کلک و چه در مطمئن‌ترین وسیله و چه در هوا یا زمین یا آب خواهم مُرد و با خواست خدا هم نمی‌توانم مبارزه کنم. کلک آمد و همه کنار رفتند و نوبت خود را به ما دادند. من و حسن (چهارپادار) سوار کلک شدیم و زیرچشمی نگاهی به ساحل می‌انداختم که رسیدیم و پیاده شدیم. به محض رسیدن همه صلوات فرستادند و شکر خدا را به جا آوردند.

با مکافات به نوسود رسیدیم. مرزبانش سرهنگی بود و شب را در منزل سرهنگ ماندیم. مرا به داخل شهر برد و به من نشان داد. آن پل کذایی پنج سال بود که شکسته و غیرقابل استفاده شده بود. ارتباط تمام منطقه نوسود و اطراف با داخل کشور قطع و غیررسمی جزو عراق به شمار می‌آمد. از پیرمردی پرسیدم. گفت: خداوند عمر بدهد به ملک فیصل که همه گونه احتیاجات خود را از مملکت او تامین می‌کنیم. زنده باد ملک فیصل! زنده باد ملک فیصل! اول فکر کردم عقل سالمی ندارد و بی‌خود و بی‌جهت خودم را درگیر او کرده‌ام. آهسته از یک نفر که پشت سرم ایستاده بود، وضع مزاجی پیرمرد را پرسیدم، جواب داد: سالم است و تازه با سواد و نویسنده است و شاعر. دیگر بیشتر تعجب کردم. سوال کردم که چرا نمی‌گوید زنده باد شاه؟ گفت: «کدام شاه؟، منظورت شاه ایران است که ما ایرانی نیستیم! ما عراقی هستیم! زیرا نان ما، برگ ما، سیگار ما و حتی نفت ما که از عراق تهیه می‌کنیم اما ایران روی دریای نفت است. تنها یک اثر مشهودی از ایران و ایرانیت اینجا هست و آن هم ژاندارم و افراد مرزبانی است که نامش «شوشمی علیاست» پاسگاه دارند»؛ بعد با انگشت به من نشان داد و گفت «موقع مراجعت از عراق و عبور از پاسگاه که یک نقطه عبور اجباری است زیرا هیچ جای دیگری معبر ندارد و به ناچار برای پرداخت باج هم که باشد، باید از آن عبور کنیم.» سپس دست مرا گرفت و برد به طرف یک بنایی که اول فکر کردم منزل اوست. در را باز کرد، دیدم یک نفر آنجا ایستاده و بچه‌ها در چند ردیف روی صندلی‌هایی که از خشت ساخته بودند، نشسته و تعدادی تپاله روی هم وسط اتاق بزرگ که شبیه طویله بود، گذاشته و آتش درست کرده‌اند که از گرمای آن استفاده کنند. خلاصه خودش را «گوران» و مدیر و ناظم و معلم کلاس اول تا چهارم و در عین حال دفتردار و فراش مدرسه معرفی کرد. گفت مدت سه ماه است حقوقش را نفرستاده‌اند و مردم برای معاش روزمره او پول جمع می‌کنند و به او می‌دهند.

آن وقت پیرمرد با صدای بلند و فریادآسا گفت: می‌خواهی ایرانی باشم؟ ایران را دوست بداریم؟ زنده باد شاه بگوییم؟ مالیات بدهیم؟ و... آنقدر گفت که خودش به گریه افتاد و دیگر نتوانست ادامه بدهد که من و معلم و دو نفر دیگر هم که همراه بودند، همه به گریه افتادیم. خداحافظی کردم و به مرزبانی و نزد سرهنگ مرزبان رفتم. پیرمرد دوان دوان مرا تعقیب کرد و گفت: « شما را به خدا و به مقدسات عالم، سوگندت می‌دهم یک دقیقه صبر کن تا موضوعی را بگویم (به کردی صحبت می‌کردیم، از ابتدا متوجه شد که کرد هستم، بغض در گلویش ترکید و آنچه دل تنگش می‌خواست، به زبان آورد). مردم دور ما را گرفته و مثل اینکه پیرمرد معرکه گرفته باشد، شروع به حرف زدن کرد و گفت: «سال ۱۳۱۶ رضاشاه برای بازدید به منطقه کرمانشاه آمد. تا لب آب سیروان، همان جایی که تو با کلک عبور کردی، رضاشاه هم آمد. وقتی راه عبور از رودخانه نبود و متوجه شد که این قسمت جزو خاک ایران و مردم نوسود و اطراف در مضیقه و ناراحتی هستند. رو به افسران همراهش گفت «الان چهارم مهرماه است. روز اول نوروز باید پل روی این رودخانه زده شود. ماشین از روی آن عبور کرده و استاندار در نوسود به من تلگراف کند.» گفت: روز اول عید راه تمام شد، ماشین‌های باری و سواری از روی آن عبور کردند، به نوسود وارد شدند و استاندار از همین پست و تلگرافی که الان تعطیل و درش به روی همه بسته است، سال جدید را به رضاشاه تبریک گفت و گشایش راه را از کرمانشاه تا نوسود به اطلاع‌اش رساند. آن روز مردم آن طرف مرز به همان نقطه مرزی ما می‌آمدند و با حسرت به ماشین‌هایی که به نوسود می‌آمدند، نگاه می‌کردند زیرا خود آنها نه جاده داشتند، نه آمد و رفت ماشین و نه آنکه ماشین دیده بودند. حالا ما با حسرت به همان نقطه مرزی یا به اولین آبادی به نام «تویله» می‌رویم و ماشین‌های آنها را نگاه می‌کنیم. برو خدا عمرت بدهد تا شخص دیگری با جربزه، هیبت و مدیریت او به ایران شاهی نکند، کار و بار و حال و احوال ملک و مملکت ما همین است که می‌بینی! خداحافظ! حال از بازگشت به کرمانشاه و شرح مذاکره با فرمانده سپاه و مطالعه پرونده استانداری و گزارش جریان و... می‌گذرم اما دو سال بعد وقتی به نوسود رفتم، از روی پل سیروان و با جیپ عبور کردم و همان پیرمرد را هم دیدم.

در اوایل بهار سال بعد از رادیوی ایران اعلامیه شماره ۱ ستاد ارتش مبنی بر «تمرد و عصیان حسین‌بیگ جوانرودی و اعزام نیرو به آن منطقه برای سرکوبی او» به اطلاع ملت ایران خوانده شد. متعجب شدم، آن حسین‌بیگی در جوانرود که من دیدم، می‌دانستم که ظرفیت چنین عملی ندارد و افکار دیگری به ذهنم خطور کرد. فورا با امنیت داخلی ساواک و اداره دوم ستاد بزرگ ارتش تماس گرفتم. اطلاعات آنها این بود که «از مدت‌ها پیش جسین جوانرودی رفت و آمد به عراق داشته و گزارش‌هایی ضد دولت ایران به سازمان اطلاعاتی کشور عراق (امن‌العام) داده. علاوه بر آن با احزاب سیاسی مخفی در ایران و احزاب سیاسی کردهای عراقی در تماس بوده و نشریاتی را توسط جوانرودی‌ها در منطقه توزیع کرده. چندین بار از طرف رکن ۲ اطلاعات، به او تذکر داده شده ولی ترتیب اثری نداده. بنا به آخرین اطلاع، تعداد قابل توجهی سلاح و مهمات بین جوانرودی و لهونی‌ها تقسیم و تحت عنوان تشکیل جمهوری خودمختار کردستان؛ قصد خلع سلاح پاسگاه ژاندارمری جوانرود و پاسگاه‌های منطقه را داشته. سپاه او را احضار کرد اما به دستور سپاه توجهی نکرد و با افراد مسلح خود در کوهستان‌های منطقه موضع گرفته. به ناچار و طبق دستور پادشاه ایران، ستاد ارتش دستور قلع و قمع او را صادر کرده».

بیش از پیش متعجب و مبهوت شدم، نمی‌دانستم چه بگویم. به واقع نه حسین‌بیگ دارای چنان فکری و تحرک و قدرتی بود و نه سرگرد محمدامین بیگ لهونی که به عراق پناهنده شده بود، میانه خوبی با حسین‌بیگ داشت و در ملاقاتم با حسین‌بیگ، عمل محمدامین بیگ را مذمت کرد و پناهندگی او را خلاف شأن رییس ایل می‌دانست و متذکر شد دشمنان ایران از این عناصر و عوامل مشابه ناراضی، علیه ایران سوءاستفاده خواهند کرد.

موضوع را با دکتر پاشایی در میان گذاشتم، او همفکر بود و نظریه‌ام را تایید کرد. هر روز اعلامیه جدیدی با شماره‌های تسلسل از ستاد ارتش از رادیوی ایران پخش می‌شد، آن هم بر اساس گزارش‌های سپاه کرمانشاه مبنی بر پیشرفت نیروهای اعزامی و موفقیت هواپیماها در بمباران نقاط حساس منطقه و... . هر روز که می‌گذشت بر تعجب و تاثرم افزوده می‌شد، زیرا منطقه‌ای کوهستانی با ۲۰ یا ۳۰ اسما آبادی اما خرابه و خبری از آبادی نبود، با عده‌ای بیچاره، مظلوم و مفلوک ساکن این بیغوله‌ها؛ چگونه نقاط حساس و هدف‌های مهمی بمباران‌شده و واحدهای زرهی کجاها را می‌کوبند و فتح می‌کنند؟ بعد از یک هفته یا ۱۰ روز که مرتبا خبر از متواری شدن حسین‌بیگ و نیروهای مسلح و مجهز او پخش می‌شد، بالاخره سپاه مرکز قیام‌کنندگان و ستاد جنبش آزادی کرد و کردستان را تسخیر و حسین‌بیگ ناچار به فرار به عراق و پناهندگی به آن کشور شد. گفتم «جل‌الخالق، چگونه آن حسین‌بیگی را که من دیدم در ظرف پنج الی شش ماه آنچنان مسلح و آنچنان نیرویی جمع‌آوری کرد که دست به چنین نهضت و قیامی زد؟»؛ خلاصه ستون نظامی اعزامی به جوانرود، مظفرانه به کرمانشاه مراجعت و در مدخل شهر از برابر فرمانده سپاه (سپهبد قهارقلی شاهرخشاهی) رژه رفتند و به سربازخانه‌ها برگشتند. در فرمان ارتشی اسامی افسران و درجه‌دارانی که در نیروی مذکور شجاعت و شهامت به خرج داده بودند، به دریافت نشان و مدال و فرمانده سپاه به سمت آجودان مخصوص پادشاه - امتیاز عالی ارتش - مفتخر شدند. بعد از انقلاب ۱۹۵۸ عراق، در یک قسمت از ماموریتم، ضمن رفت و آمد به شمال عراق برای همکاری و انجام وظایف محوله از محل اقامت و زندگی حسین‌بیگ جوانرودی پرسیدم و دیدم در قره‌داغ - در غرب سلیمانیه - است و به فکر ملاقات با او افتادم و اینکه بتوانم وسایلی فراهم کنم که شاه اجازه بدهد، تحت شرایطی خاص به کشور و خانه و زندگی‌اش برگردد و اگر واقعا مرتکب تقصیر و گناهی شده، مورد عفو واقع شود. سرهنگ دکتر پاشایی به سمت رییس نمایندگی ساواک و وابستگی نظامی ایران در لبنان منصوب شد. اکثر اوقات که به تهران می‌رفتم این‌گونه مسایل را مستقیما با رییس ساواک، سرلشکر حسن پاکروان در میان می‌گذاشتم که اگر نظر موافقی داشت، گزارشی به او می‌دادم و به نظر پادشاه می‌رسانید و تصویب آن را ابلاغ می‌کرد. اغلب این‌گونه مسایل مهم را به غیر از معاون اطلاعاتی خارجی، به صورت کاملا سری تلقی می‌شد و نتیجه را شفاها یا گاه صرفا برای اطلاع پادشاه به صورت کتبی به رییس ساواک می‌دادم. قضیه حسین‌بیگ جوانرودی را با رییس ساواک در میان گذاشتم و محاسن و معایب مساله را به طور کامل برای او، تشریح کردم. رییس ساواک با نظرم موافق بود و اینکه گزارش جامعی بنویسم تا به شاه بدهد بلکه بتواند تصویب آن را از پادشاه بگیرد. بعد از یکی، دو روز تصویب مورد را از طرف پادشاه به من ابلاغ کرد. من عازم شمال عراق بودم. صبح از راه کوهستانی و غیرقابل عبور به کپر و بارگاه حسین‌بیگ، حرکت کردیم و رسیدیم. وقتی به ساعتم نگاه کردم، دیدم ساعت یک بعد از نیمه‌شب است. پیشمرگ‌ها آمدند، من در لباس کردی بودم. به محض رسیدن حسین‌بیگ به جلو کپر بلند شدم و به طرف او رفتم. در حالت مات و مبهوتی با هم سلام و تعارف کردیم و روی همدیگر را بوسیدیم، متوجه شدم که هنوز مرا نشناخته. به او گفتم که مرا نشناخته‌ای! ، عیسی پژمانم، دست در گردنم انداخت و روبوسی مجدد. گفت خدا لعنتت کند!، جایی آمده‌ام که فکر می‌کردم فقط خداوند دستش به من می‌رسد، چطور توانستی مرا در اینجا و در این وقت و ساعت پیدا کنی؟ همان‌طور بهت‌زده نشست و مشغول احوالپرسی از دیگران شد. بعد از شام علت مبادرت به نافرمانی و عصیان و به اصطلاح قیام یا جنبش او را برای خودمختاری و... سوال کردم.

جواب داد: شما ممکن است با دو بار ملاقات مرا نشناخته باشید و اگر هم شناسایی روی من دارید، باید به استناد پرونده‌هایی باشد که در سازمان‌های مختلف کشوری و ارتشی تشکیل شده، ۹۰ درصد برگه‌های این پرونده‌ها، ساختگی و عاری از حقیقت و از طرف رقبا و دشمنان و اقوام و بستگان و افراد عشیره خودم ساخته شده است. خودتان می‌دانید من نیمچه سواد خواندن و نوشتن دارم و از ابتدای زندگی‌ام بنا به توصیه پدرم هیچ وقت و هیچ گاه به سیاست نه وارد شده‌ام و نه علاقه‌ای دارم. موقع حمله قوای نظامی در ۱۳۱۶ به وسیله رزم‌آرا علیه لهونی‌ها، جوان بودم. در معیت پدر و برادر با رزم‌آرا همکاری و علیه جعفرسلطان لهونی جنگ کردیم و این درجه گروهبان دومی افتخاری، بناسلامتی از آن موقع به آن مفتخر شده‌ام. قبل از لشکرکشی علیه من، چندین بار رییس رکن ۲ سپاه مرا خواست و نصیحت کرد مثل اینکه سرهنگ امین بود. گفتم که به این گزارش‌ها توجه نکنید. از مخالفان ما هستند و می‌خواهند از شما تلکه کنند. کدام حزب؟ کدام اعلامیه؟ کدام سازمان سیاسی؟ محمدامین لهونی در عراق به ظاهر آشتی کرده، ولی به خون ما تشنه است. پنج سال است که پل سیروان را آب برده از همه صاحبان کلک سوال کنید که حتی یک‌بار از آن راه به نوسود و عراق رفته‌ام؟ نه هواپیما دارم و نه می‌توانم از نقاط دیگری به عراق بروم. از بی‌اطلاعی شما حداکثر سوءاستفاده و افکار شما را علیه ما تحریک می‌کنند. بعد دو، سه ماهی گذشت. به سپاه رفتم که حقوق عقب‌افتاده سه ماهم را بگیرم. افسر مسوول گفت باید از رکن ۲ نامه بیاورید، گفتم این حقوق من است نه مرحمتی رکن ۲ و کاری ندارم. بالاخره نداد و من هم به رکن ۲ نرفتم و به جوانرود برگشتم. عزت بیگ لهونی که قبلا گروهبان یکم در ارتش بود و طبق تقاضای شخصی بازنشسته شد و در محلی نزدیک به همان دوآب است، نزد من آمد و گفت از یکی از دوستانش که در رکن ۲ کار می‌کند، شنیده که فرمانده سپاه دستور بازداشت مرا صادر کرده. رکن ۲ هم به وسیله رییس پاسگاه ژاندارمری جوانرود احضارم کرد. من هم دیگر ترسیدم و نرفتم. می‌دانستم که دست از سرم برنمی‌دارند. بار دیگر رییس پاسگاه آمد و نامه محرمانه‌ای به من نشان داد که مرا به رکن ۲ سپاه اعزام دارد و در صورت عدم تمکین دستگیر و تحت‌الحفظ به کرمانشاه ببرد. دو، سه تفنگ شکاری ساچمه‌زنی برای شکار داشتیم. به چند نفر از افراد جوانرود گفتم که من به کوه می‌روم و نمی‌توانم در منزلم بمانم. با من موافقت کردند. شبانه رفتیم در پاسگاه ژاندارمری و همه خواب بودند. به گروهبان گفتم ما با هم دوستیم و نمی‌خواهم کسی کشته شود، اسلحه و مهمات خود را به ما تحویل بدهید و خودتان به سلامت به کرمانشاه بروید. موافقت کرد به شرط اینکه اسلحه کمری او را نگیرم. ما هم همه را گرفتیم و به کوه زدیم؛ من و حسن‌بیگ و خانواده ۱۰ نفر از جوانرودی‌ها که اکثر آنها قوم و خویشم بودند و از خدا می‌خواستند که تفنگ روی شانه بیندازند و حمایل فشنگ ببندند. در یکی از نقاط کوهستانی در داخل جنگل‌های مشرف به جوانرود اتراق کردیم. روز بعد هواپیما آمد و گشتی زد و با مسلسل تیراندازی کرد و رفت. از جوانرود خبر برایم آوردند که یک ستون نظامی آماده است که به طرف جوانرود بیاید. گفتم همه بزنند به کوه تا جان سالم به در ببرند. همین کار را هم کردند. روز بعد هم دوباره هواپیما آمد و علاوه بر تیراندازی بی‌هدف به کوه و جنگل، روی جوانرود نیز تیراندازی کرد، در حالی که خالی از سکنه بود. روی دهات اطراف در منطقه لهون اعلامیه پخش کرد و به سلامت هم به آشیانه خود بازگشت. من هم تصمیم گرفتم اگر فردای آن روز هواپیما از نزدیک محل پناهگاه ما عبور کند به آن تیراندازی کنم. چهار، پنج نفری این کار را کردیم و دیگر هواپیما به آن حوالی نیامد. دو، سه روز بعد خبر آوردند که ارابه‌های جنگی و یک هنگ پیاده روانه جوانرود شده است. ما از جای خود تکان نخوردیم زیرا ارتفاعات در دست ما بود و بر آنها تفوق و تسلط داشتیم. صدای ارابه‌هایی که وارد جوانرود می‌شدند را می‌شنیدیم.

سوال کردم که چرا نمی‌گوید زنده باد شاه؟ گفت: «کدام شاه؟، منظورت شاه ایران است که ما ایرانی نیستیم! ما عراقی هستیم! زیرا نان ما، برگ ما، سیگار ما و حتی نفت ما که از عراق تهیه می‌کنیم اما ایران روی دریای نفت است

بیوگرافی

درباره عیسی پژمان

عرفان قانعی‌فرد
محقق تاریخ معاصر

■ فرزند عبدالله و متولد ۱۳۰۳ سنندج و سرلشکر بیگلری، پسر عمه مادرش. از دبیرستان نظام کرمانشاه، به دانشکده افسری رفت و در ۱۳۲۲ فارغ التحصیل شد اما با آغاز فعالیت کمونیست‌ها، توجه پژمان جلب می‌شود و موضوع را به فرمانده‌اش – مصطفی امجدی – اطلاع می‌دهد و به دستور وی، مسکوت قضیه را تعقیب می‌کند. سپس به رکن ۲ نزد سرهنگ اخوی و سرلشکر ضرغام معرفی می‌شود و در شاخه دانشجویان دانشکده افسری نفوذ می‌یابد. بعد از فرار گروه کمونیستی از دانشکده به آذربایجان، پژمان به همراه افراد مزبور در کاروانسرا سنگی دستگیر می‌شود. یک ماه زندان انفرادی به دلیل ارتباط با حزب توده و سپس اخراج از دانشکده. با تشویق آریانا به تماس با اخوی و دیدار با رزم‌آرا موفق شد و به رزم‌آرا گفت: «به مملکتم خدمت کرده‌ام و یک فرد کمونیست مصلحتی بوده‌ام»، وقتی رزم آرا دید عامل نفوذی در این حزب – به نفع حکومت پهلوی – بوده، مجددا به خدمت فرا می‌خواند و می‌خواهد که به جای درجه افسری، با درجه استواری به جنوب اعزام و به نیروی سرتیپ هوشمند افشار بپیوندد تا ارتقا درجه یابد. با نامه حسن اخوی و آریانا به آباده می‌رود و در گردان توپخانه به فرماندهی یکی از دسته‌های آتش‌بار منصوب و بعد با درجه ستوان دومی به شیراز منتقل می‌شود. در ارتش و جنگ فارس، افسر توپخانه بود و با اخذ درجه و نشان، تشویق می‌شود. پنج‌سال در شیراز و پنج سال در کازرون – به‌عنوان رییس دژبان، مدیر ورزش تیپ، منشی دادگاه نظامی، فرمانده دسته آتشبار –ماند. با کمک اخوی- معاون ستاد ارتش- قبل از ۲۸مرداد۱۳۳۲ به تهران فراخوانده می‌شود و پس از کودتا، به درجه سروانی می‌رسد و نشان درجه۱ رستاخیر را دریافت می‌کند و پس از یک سال از کازرون به تهران منتقل و به فرماندهی آتش‌بار تیپ۱ پادگان مرکز منصوب می‌شود. با تشکیل فرمانداری نظامی، اخوی وی را به مبصر معرفی و بازجوی رکن ۲ ستاد می‌شود. در اسفند ماه ۱۳۳۵ توسط سرتیپ محمد انصاری به پاکروان معرفی می‌شود و جزو نخستین افسرانی است که با تاسیس ساواک به سرتیپ علوی‌کیا معرفی می‌شود و در اداره خارجی ساواک نزد سرهنگ دکتر پاشایی وسپس در بخش کردستان فعالیت می‌کند و پس از مدتی به عنوان مسوول این بخش، منصوب شد. در ۱۳۳۶ پس از انتقال به ساواک تا ۱۳۴۸، مسوولیت‌هایی - نمایندگی ساواک در عراق، معاون اداره بررسی اطلاعات خارجی، معاون وابسته نظامی در عراق- داشته و مدتی هم به عنوان استاد ساواک تدریس کرد.

قبل از کودتای ۱۹۵۸ قاسم، با دستور بختیار به کردستان مسافرت کرد و با لباس غیرنظامی وارد عراق شد و هنگام کودتا، در عراق به سر می‌برد. پس از مامور شدن به عراق، از شهرهای کردستان ترکیه، سوریه، عراق و فعالان سیاسی آنها دیدار کرد. با پیشنهاد او روزنامه کردستان در ایران منتشر و در رادیو و تلویزیون هم برنامه‌ای به زبان کردی تاسیس و بعد در حزب دموکرات کردستان عراق، هم روزنامه و رادیو کردی تاسیس شد.

بعدها اداره سوم ساواک، قصد داشت که در ارتباط با تیمور بختیار و حزب توده برنامه‌هایی انجام دهد، از عراق فرا خوانده و مجبور به ترک پست و انتقال به اداره هفتم – کل بررسی‌های اطلاعات - می‌شود تا برای شاه بولتن خبری تهیه کند و در ۱۳۴۸ از ساواک منفک و به شهربانی منتقل شد و مدتی ریاست اطلاعات شهربانی را برعهده داشت و بنا به اختلافات نصیری و مبصر و آمدن تیمسار صدری برکنار شده و با بازگشت او به ساواک موافقت نمی